

حکایت محمود و ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
 عافیت از چشم سلطان دور شد
 ناتوان بر بستر زاری افتاد
 در بلا و رنج و بیماری افتاد
 چون خبر آمد به محمود از ایاس
 خادمی را خواند شاه حق شنای
 گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز
 پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز
 دور از روی تو زان دورم ز تو
 کز غم رنج تو رنجورم ز تو
 تا که رنجوری تو فکرت می‌کنم
 تا تو رنجوری ندانم یا منم
 گر تنم دور اوفتاد از هم نفس
 جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
 مانده‌ام مشتاق جانی از تو من
 نیستم غایب زمانی از تو من
 چشم بد بدکاری بسیار کرد
 نازنینی را چو تو بیمار کرد
 این بگفت و گفت در ره زود رو
 همچو آتش آی و همچون دود رو
 پس مکن در ره توقف زینهار
 همچو آب از برق می‌رو برق‌وار
 گر کنی در راه یک ساعت درنگ
 ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
 خادم سرگشته در راه ایستاد
 تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
 دید سلطان را نشسته پیش او
 مضطرب شد عقل دوراندیش او
 لرزه بر اندام خادم اوفتاد
 گویا در رنج دایم اوفتاد
 گفت، با شه چون توان آویختن
 این زمان خونم بخواهد ریختن
 خورد سوگندان که در ره هیچ جای
 نه باستادم نه بنشستم ز پای
 من ندانم ذره‌ای تا پادشاه
 پیش از من چون رسید این جایگاه
 شه اگر دارد اگر نه باورم
 گر درین تقصیر کردم کافرم
 شاه گفتش نیستی محرم درین
 کی بری تو راه‌ای خادم درین
 من رهی دزدیده دارم سوی او
 زانک نشکبم دمی بی‌روی او
 هر زمان زان ره بدو آیم نهان
 تا خبر نبود کسی را در جهان
 راه دزدیده میان ما بسیست
 رازها در ضمن جان مابسیست
 از برون گرچه خبر خواهم ازو
 در درون پرده آگاهم ازو

چون همه مرغان شنودند این سخن
نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره بازآمدند
جمله همدرد و هم آواز آمدند
زو پرسیدند کای استاد کار
چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانک نبود در چنین عالی مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام